

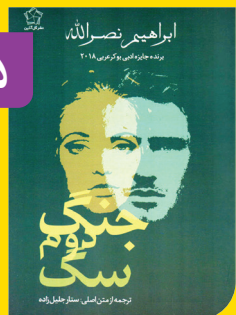
مردانی در آفتاب



■ نویسنده: غسان کنفانی
■ مترجم: احسان موسوی خلخالی
■ ناشر: نیلوفر

«مردانی در آفتاب» شاخص‌ترین اثر غسان کنفانی در فهرست صد رمان برتر ادبیات عرب قرار دارد. نویسنده که از ماکسیم گورکی و رئالیسم سوسیالیستی متأثر است، سرگذشت سه مرد فلسطینی، از سه نسل متفاوت را تعریف می‌کند که قصد دارند به صورت غیرقانونی به کویت سفر کنند. شخصیت‌های مفلوکی که به جای ماندن، طغیان کردن، مخالفت کردن و کارکردن تلاش می‌کنند مختصات سکونت‌گاهشان را تغییر دهند.

جنگ دوم سگ



■ نویسنده: ابراهیم نصراله
■ مترجم: ستار جلیل‌زاده
■ ناشر: گل‌آذین

ابراهیم نصراله در سال ۱۹۵۴ در خانواده فلسطینی متولد شد که در سال ۱۹۴۸ از سرزمین خود در فلسطین بیرون رانده شدند. شاخص‌ترین اثر او «جنگ دوم سگ» نام دارد که برایش جایزه بوکر عربی را به ارمغان آورد. «جنگ دوم سگ» مانند اغلب رمان‌های نصراله، قضیه فلسطین با تمام حافظه تاریخی و سیاسی و تمام پیشامدهایی است که بر سرش آمده.

نور آبی



■ نویسنده: حسن جمیل البرغوثی
■ مترجم: حسن عامری
■ ناشر: دوستان

این نویسنده فلسطینی در ۱۹۵۴ در روستای کویر در شمال غرب رام‌اله زاده شد و در ۲۰۰۲ بر اثر سرطان درگذشت؛ «نور آبی» زندگی‌نوشت داستانی اوست. «نورآبی» ما را در پرسش‌هایی از نظام هستی و موقعیت طبیعت فرو می‌برد، پرسش‌هایی درباره هستی‌شناسی انسان و هرچیزی که به هویت انسان، آزادی، نوآوری و تلاش‌های انسان پیرامونی و عذاب‌هایش مربوط می‌شود و نویسنده تصاویری سینمایی و گاه شاعرانه و رمانتیک خلق می‌کند و همین‌طور تصاویری واقعی از جایگاه انسان.



زخم داوود روایت چند نسل از یک خانواده فلسطینی است. خانواده ابوالهجوس که در ۱۹۴۸ به دست صهیونیست‌ها از روستایشان عین‌هود به کشت‌زار آن به کشت زیتون مشغولند، رانده و آواره می‌شوند تا در چادرهای برزنتی اردوگاه پناهندگان جنین زندگی بگذرانند. خواننده این داستان خانواده ابوالهجوس را در نیم قرن تاریخ سراسر خشونت دنبال می‌کند

منتقل شده و سال‌های آغازین جوانی‌اش را تنها در پنسیلوانیا سپری می‌کند، آنجا نامش را به امی (أمل بدون امید) تغییر می‌دهد و در راه بازگشت به لبنان عاشق می‌شود و ناخواسته در مسیر تراژدی و دل‌شکستگی دیگری قدم می‌گذارد. این رمان داستانی شجاعانه و محزون دارد، بازگوکردن داستان یک ملت و یک قوم که در این شرایط عجیب و پیچیده به سختی زندگی عادی‌شان زندگی می‌کنند. جریان داستان در بخش‌هایی بدون احساس و حتی خالی از حس هنری می‌شود، به گونه‌ای که حس خواندن یک مستند به خواننده می‌دهد؛ مستندی که به وقایع اجازه می‌دهد از قول خودشان سخن بگویند و همین طرز بیان حتی بیشتر خواننده را تحت‌تاثیر قرار می‌دهد و داستان را جذاب‌تر می‌کند.

«زخم داوود» روایت چند نسل از یک خانواده فلسطینی است. خانواده ابوالهجوس که در ۱۹۴۸ به دست صهیونیست‌ها از روستایشان «عین‌هود» که در آن به کشت زیتون مشغولند، رانده و آواره می‌شوند تا در چادرهای برزنتی اردوگاه پناهندگان جنین زندگی بگذرانند. خواننده این داستان خانواده ابوالهجوس را در نیم قرن تاریخ سراسر خشونت دنبال می‌کند. در میان از دست‌دادن‌ها، نفرت، وحشت و درد، چادرهایشان با خرابه‌های سیمانی دائمی‌تر جایگزین می‌شود، در حالی که همواره منتظر بازگشت به شهر و دیار از دست‌رفته‌شان هستند.

الله می‌سپردند.

صبح روز بعد، ۲۴ جولای، اسرائیل عین‌حوض را بمباران کرد. بمب‌ها می‌باریدند و دلیله (مادر امل) از پناهگاهی به پناهگاه دیگر می‌دوید و یوسف (برادر بزرگ امل که بعدها جزو مبارزان فلسطینی شد) و اسماعیل (برادر دوم امل که توسط اسرائیلی‌ها ربوده شد و بعد از بزرگ‌شدن در میان خانواده‌ای صهیونیست به ارتش اسرائیل پیوست) را که ترسیده بودند و جیغ می‌زدند، بغل کرده بود. روستا تقریباً از بین رفته بود و دلیله همان روز، همه فامیلش را، به جز دو خواهر، از دست داد. تنها یک ساعت برای زیرورو شدن همه دنیای آن‌ها کافی بود. دلیله اسماعیل را به سینه چسبانده بود و می‌رفتند او را از خودش جدا کند. هر یک از روستاییان که زنده مانده بود، مثل او در غباری از بهت و سکوت سرگردان بود؛ سکوت فاسدکننده‌ای که از خشم، نفرت، یأس یا حتی ترس خالی بود.

کمتر از یک روز طول کشید تا اسرائیلی‌ها روستا را بگیرند. مردهایی که آنجا غذا خورده بودند، حالا رژه می‌رفتند و روی مردم اسلحه می‌کشیدند. سربازها حسن (پدر امل) و درویش (عموی امل) و بقیه مردها را مجبور کرده بودند قبر بزرگی برای سیزده جسد تازه بکنند. آن‌ها با چنان شوکی زمین را کنده بودند که حتی نمی‌توانستند خمگی باشند.

«چیزای قیمتی رو جمع کنین. همه دور چاه شرقی جمع بشن. نزدیک چاه...»

صدایی از پشت بلندگو فرمان می‌داد و مثل خدای نادیده، سرنوشت‌ها را تقسیم می‌کرد. آسمان هنوز صاف و بی‌کران بود و خورشید بی‌رحمانه می‌تابید.

نزدیک چاه، پر از صورت‌های وحشت‌زده بود. به روزهای برداشت فکر کرد... به روزهایی که همه دور چاه جمع می‌شدند و خوش حال بودند. حاج سلیم مدام با نگرانی می‌پرسید: «حالا چی میشه؟» درویش و زن باردارش آخرین کسانی بودند که رسیدند. درویش افسار‌مادیان دل شکسته‌اش، فاتوم را می‌کشید. کنار چاه، سربازها با باتوم‌ها و تفنگ‌هایشان منتظر بودند. یک چرخ‌دستی، اسباب قیمتی چند خانواده را با خودش روی خاک می‌کشید. ترس مثل پرندۀ‌ای از آسمان روی سینه مردم نشسته بود.

خدای پشت بلندگو، با عربی شکسته بسته‌ای فرمان می‌داد: «کیفا اینجا... فردا می‌تونید بیاید جمع‌شون کنید. همه چیز همین‌جا بذارید. جواهرات، پول، همه چیز. من شلیک می‌کنم... فهمیدید؟»

بارش بمب‌ها

داستان از زبان امل روایت می‌شود. نوه ریش‌سفید روستا که دختری باهوش، سرزنده و حساس است، مسیر زندگی‌اش را به خارج از کمپ می‌کشاند و سال‌های بعدی را با ازدواج و تولد فرزندش می‌گذراند. با چشم‌های او و بینش درحال تکاملش به داستان برادرانش می‌رسیم. برادری که ربوده می‌شود تا یهودی بزرگ شود و آن دیگری که سرانجامش بمب‌هایی است که دور بدنش می‌بندد. در میان همه این داستان‌های درهم‌تنیده، اما هیچ‌کدام به اندازه خود امل اهمیت ندارند. روایت او از عشق و فقدان و دوران کودکی و ازدواج و مادرشدن است و درنهایت امل تصمیم می‌گیرد ماجرای زندگی‌اش را با دخترش در میان بگذارد تا بزرگ‌ترین عشق زندگی‌اش را حفظ کند:

«عین‌حوض مجاور سه روستای دیگری بود که همه اشغال شده بودند. بنابراین، مردم فلسطین هم به جمع بیست هزار فلسطینی دیگری پیوستند که می‌خواستند در خانه‌هایشان بمانند. حمله‌ها را یکی بعد از دیگری رد می‌کردند و تقاضای آتش‌بس می‌دادند و فقط می‌خواستند در خانه‌هایشان بمانند، مثل همیشه. برای آن‌ها که در طول تاریخ زیر سلطه اربابان زیادی بودند، رومی‌ها، صلیبی‌ها، عثمانی‌ها و انگلیسی‌ها، ملیت مفهوم چندانی نداشت. خدا و زمین و خانواده معنای زندگی آن‌ها بود و آنچه باید از آن دفاع می‌کردند.

بعد از هفته‌ها انتظار و نگرانی، بالاخره خبر آتش‌بس رسید و عین‌حوض نفس راحتی کشید. شورای بزرگان روستا تصمیم امیدوارانه و در عین حال غم‌انگیزی گرفته بودند که یحیی (پدر بزرگ امل، شخصیت اصلی داستان) به عنوان نماینده‌شورا آن‌را اعلام کرد: «یه جشن به نشانه دوستی می‌گیریم و از این به بعد، شانه به شانه یهودیا زندگی می‌کنیم.»

افسران منطقه جدید، با سردی نفوذناپذیرشان، یونیفرم پوشیده و سرمست از پیروزی‌هایی که نصیبشان شده بود، وارد عین‌حوض شدند. بادهای گرم، فلفل‌های به رشته کشیده شده و گلدان‌های آویزان را به صدا درآورده بود.

بعد از جشن، سربازان با همان خشکی و سردی که آمده بودند، برگشتند و عین‌حوض را با نگرانی و اضطرابش رها کردند. اهالی روستا، تنها و با هم، دعا می‌کردند و قبل از خواب، خودشان را به